

زهرانه‌های احسان علی

مهدیه باقری

دست‌هایم را دخیل چشمانت می‌کنم، تو که عصاره خلقت معبودی، تو که فلسفه تنهایی‌های خدایی، تو که زیباترین تفسیر عطفوتی و تو که زیباترین غریبی.

امشب برای آفتاب، سبد سبد تواضع می‌برم و او را شرمنده اخلاق زهرانه‌ها می‌کنم، زهره‌ها توان بالای خوبی‌هاست، زهره سرچشمه رحمت است، زهره اوج خلقت معبود است. زهره نامه سرگشوده نبوت و تفسیر بلند ولایت است. زهره رجز قاسم است و شور حسین. زهره پرورش‌دهنده سکوت «ساباط» و خروش عاشوراست، زهره عطش بشریت است که در روزگار قحطی آدمیت بر ارتفاع نبوت روید.

زهره شبنمی است که بر پیکره انسانیت چکید و در گلدان جاودانگی تبلور یافت. زهره حیات نابی است که در کوثر نبوی جاری شده، زهره همسایه خورشید است، زهره نهایت احساس علی است. زهره اولین حامی درخت ولایت است که در طوفان سهمگین باطل، قامتش خمیده

زهره جان، خانم آسمان، دست عطفوت را بر سر ما بکش و برای ترگس‌ها، غزل محمدی بخوان، زهره جان! تو که تفسیر سخاوت خدیجه‌ای، ما را سخاوت باران حضوت ساز، به راستی زهره غزلی است که ۱۲ مصرع دارد و آخرین مصرع آن موعود است. و باز امروز در کلاس درس ولایت زهره جان، عشق انتظار را تدریس کن.

آخر تو پر از بهاری و پر از اقامه، تو نیز ۲۵ سال سکوت مولایی، تو نهایت رحمت حق، تو مکاشفه خدایی، آری، زهره تجلی خداست.

۱. برگرفته از کشف الغمّه، ج ۲، ص ۶۲

برخیزید و نماز بخوانید! با سکوتش به من فهماند که کاری را که گفته، انجام دهم. به سرعت آن‌ها را آماده کردم. با زحمت بسیار وضو گرفت تا آماده خواندن نماز شود. و شاید آخرین نماز... از آن عطر خوش‌بوی همیشگی خود را معطر ساخت. ولی ضعف و بیماری اجازه بیش‌تر نشستن را به او نداد. حالش دگرگون شد و چشمان خسته‌اش روی هم افتاد. کمکش کردم تا در بستر دراز بکشد... با کلماتی منقطع و پریده بریده گفت: «اسماء! بنشین کنارم. اذان که تمام شد، برای نماز صدایم کن. اگر برخاستم که هیچ. اگر برخاستم، بدان از دنیا رفته‌ام. آن وقت علی را خبر کن!...»

گفتم: خدا آن روز را نیاورد بانو! این چه حرفی است؟ ان شاء الله حالتان خوب می‌شود. با خود فکر می‌کردم که اگر بروم! چه بر سر حسن و حسین می‌آید؟ علی علیه السلام دوری او را چگونه تاب می‌آورد؟! و با چنین افکاری، اشک‌هایی آرام آرام، مثل ذوب شدن شمع! بر گونه‌ام جاری شد... اشک‌هایی که حاکی از درد فراق بود...

دقایقی گذشت. وقت آن شده بود که صدایش بزنم. گفتم:

فاطمه جان! فاطمه! برخیز. اذان تمام شد. اما از او صدایی شنیده نشد... او به خوابی بس طولانی و ابدی رفته بود.

بوی عطر خوش بوییش در فضا پیچیده بود و چادر نمازش، او را چون مرواریدی در برگرفته بود... و این‌گونه به ملاقات معبودش شتافت. (۱)

گل خزان شد، صفای او مانده است

رنگ و بوی وفای او مانده است

رفت زهره! ولی به گوش علی

ناله‌ای خدای او مانده است

یادداشت‌های تو

مرواریدی در صدف

مهدی محمدی

چیزی به اذان مغرب نمانده بود. کم‌کم داشت هوا تاریک می‌شد. من کنار بسترش نشسته بودم. به زندگی او می‌اندیشیدم و به این‌که در این دوره کوتاه پس از پدرش، چه زحمات و مشقت‌هایی را تحمل کرده بود... چشم‌هایش را باز کرد و نگاهی به آسمان سرخ‌فام انداخت. صورت آسمان هم، مثل صورت سیلی خورده او سرخ بود!

لب‌های بی‌رمقش به آرامی به هم خورد. گویی می‌خواست حرفی بزند. گوشم را نزدیک کردم؛ با صدایی ضعیف گفت: «چادر نماز و عطر مرا بیاور!» گفتم: شما با این حال و روز نمی‌توانید از جا

